

دیدار کوتاهی با «یاشار»

اولدوز پشت بام ایستاده بود، همین جوری دورها را نگاه می کرد. ناگهان یادش آمد که بی خبر از زن بابا آمده پشت بام. کمی ترسید. نگاهی به حیاط و خانه های دور و بر کرد. راستی پشت بام چقدر قشنگ بود. به حیاط همسایه ی دست چپی نگاه کرد. این جا خانه ی «یاشار» بود. یک هو «یاشار» پاورچین پاورچین بیرون آمد، رفت نشست دم لانه ی سگ که همیشه خالی بود. یاشار دو سه سال از اولدوز بزرگ تر بود. یک پسر زرنگ و مهربان. اولدوز هرچه کرد که یاشار ببیندش، نشد. صدایش را هم نمی توانست بلندتر کند. داشت مایوس می شد که یاشار سرش را بلند کرد، او را دید. اول ماتش برد، بعد با خوشحالی آمد پای دیوار و گفت: تو آن جا چکار می کنی، اولدوز؟

اولدوز گفت: دلم تنگ شده بود، گفتم بروم پشت بام این ور آن ور نگاه کنم. یاشار گفت: زن بابات کجاست؟

اولدوز همه چیز را فراموش کرده بود. تا این را شنید یادش افتاد که آقا کلاغه را گذاشته وسط حیاط، ممکن است زن بابا بیدار شود، آن وقت... وای، چه بد! هولکی از یاشار جدا شد و پایین رفت. آقا کلاغه را آورد تپاند تو لانه. داشت درش را می بست که صدای زن بابا بلند شد: اولدوز، کدام گوری رفتی قایم شدی؟ چرا جواب نمی دهی؟ دل اولدوز تو ریخت. اول نتوانست چیزی بگوید. بعد کمی دست و پاش را جمع کرد و گفت: این جا هستم مامان، دارم جیش می کنم.

زن بابا دیگر چیزی نگفت. بلا به خیر و خوشی گذشت.

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

ایمیل: yashazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴